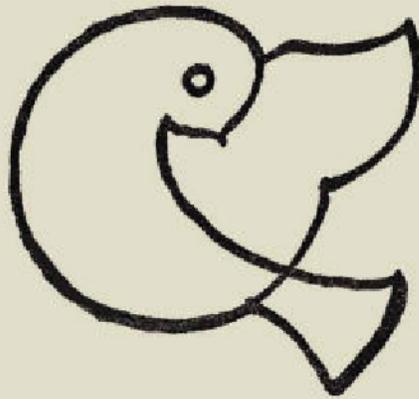


۹۹





خدایا این اطفال دُرُ دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
«حضرت عبدالبهاء»

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

سال دوم - شماره چهارم

« ۱۶ »

تیرماه ۱۳۵۱

۲۹ ایدع

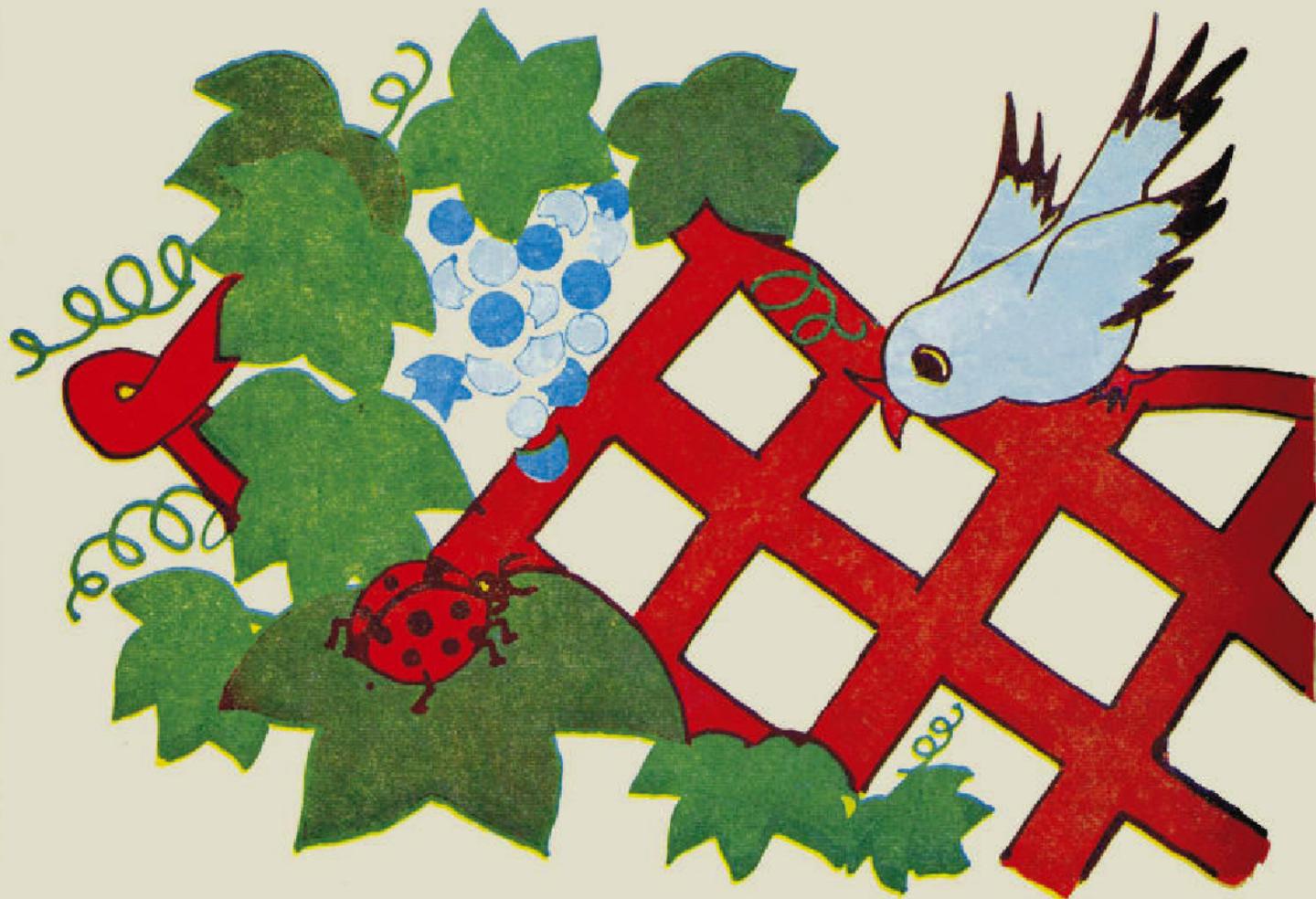
نقاشی پشت جلد از گرتا مجذوب «کلاس چهارم» از نمایشگاه نقاشی  
دوستان ورقا

داشگتن . ث . م . پلچر

هو الله

ای کینه‌خیزان الهی یقین بدان که طفل ملکوتی و از شدی هدایت شیرخوار  
پس در آغوش محبت الله پرورش یاب تا بنور انیت الهیه دل و روی  
روشن نمائی و نور حقیقت دانما بر بصرت جلوه نماید و دیده ات  
روشن باشد و بارگاه الهی روز بروز نزدیکتر شوی و در ملکوت رحمانی  
ثبوت و استقامت نمائی و علیک البهاء الالهی ع ع





## بچه های خوب و مهربان      الله ابھی

نصید انم داستان دوستی من و تپلی و گل پرنده و فواد را که دفعه قبل برایتان نوشتم  
 خواندید یا نه خیلی خوب بود اگر شمام داستان دوستی هایتان را برای من می نوشتم  
 چون حالا که تابستان است حتما دوستهای زیادی دارید و باهم صحبت و کار و بازی می  
 کنید درست مثل ما . میدانید روزهای بلند تابستان را چطور می گذرانیم کاری کنیم و کار  
 می کنیم و وقتی بی کار شدیم راجع به چیزهای خوب دنیا صحبت می کنیم . البته اگر تمام  
 روز را هم بنویسیم یا هیچ کاری نکنیم می گذرد ولی زندگی بدون شور و حال چه فایده ای  
 دارد . مثلاً در نزدیکی منزل ما کفش دوزی زندگی می کند که خیلی هم قشنگ است  
 از همان کفش دوزهایی که بعضی های گویند پینه دوز و خال های سیا و قرمز دارند

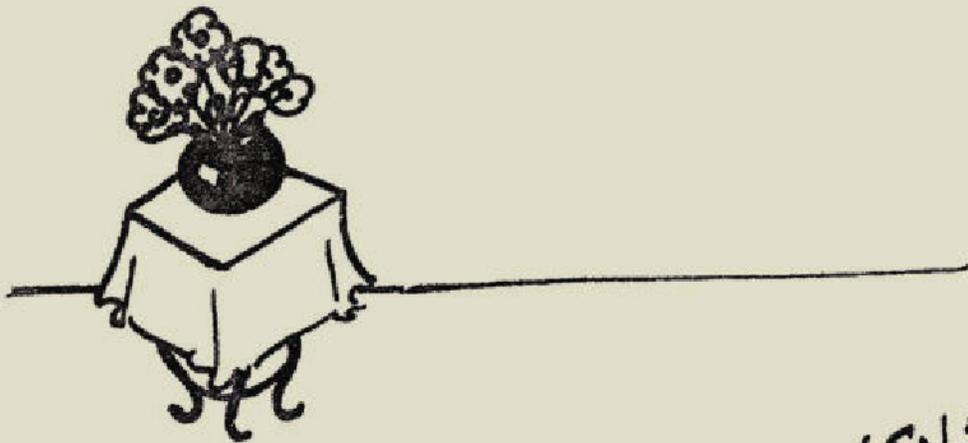
این کفش دوز مثل ما بال دارد وی تواند پرواز کند ولی بقدری تنبل است که سال  
 بسال بالهایش را بازنهی کند درست مثل بچه هائی که از تنبلی سال بسال لای کتاب<sup>شان</sup>  
 را بازنهی کنند. بهر حال، یک روز تپلی (اگرچه خودش هم چندان زرنگ نیست)  
 از دستش عصبانی شد و گفت: تو که آبروی هرچه پرندۀ بود بردی پس این بالهای  
 قشنگ به چه دردی خورد آخر کمی تکان بخور. کفش دوز خانم خودش را زیر بالهای<sup>ی</sup>  
 ظریف و قشنگش جمع و جور کرد و گفت: شما که صبح تا شب جوش میزنید چه خبری  
 دیده اید که من ندیده ام؟ تپلی گفت حد اقل دنیا را دیده ایم چون از آن بالاها  
 خیلی بهتری شود دنیا را دید، درخت ها را دید و حتی دانه های درشت و خوش  
 خوراک را پیدا کرد در حالیکه روی زمین فقط دور و بر خودمان را می بینیم و  
 بس، کفش دوز گفت من که ناراضی نیستم. من گفتم معلوم است، چون چیزهای<sup>ی</sup>  
 بهتر ندیده ام. کسی که بهتر از خودش را نبیند خیال می کند خودش بهترین است  
 اما اگر چشمهایت را باز کنی و همه چیزها را خوب نگاه کنی چیزهای خیلی خوبی  
 می بینی و به وسیله آنها متوجه معایب خودت می شوی. مثلاً وقتی دیدی گل<sup>ند</sup>  
 با آن بالهای ضعیفش صبح تا شب دنبال گلهای گرد، متوجه می شوی چیزهای بهتر<sup>ی</sup>  
 هم هست. کفش دوز وسط حرف من پرید و گفت خوب گل ها را پیدا می کند بعد  
 چطور می شود؟ گفتم آنها را به همه نشان میدهد آخر همه که وقت ندارند گلها را  
 پیدا کنند اگر او هم این کار را نکند بعد از مدتی همه گل ها گم خواهند شد آنوقت  
 اگر تو نخواهی گل پیدا کنی باید بروی موزه و بلیط بخری. چه کاری از این بهتر!

کفش دوز گفت من هم برای خودم يك کارهائی می‌کنم تپلی گفت اما فقط برای خودت  
 مهم این است که فکر دیگران هم باشی اگر نه زندگیت بهیچ درد نمی‌خورد من تپلی گفتم  
 تپلی جان تازگیها حرفهای دیگری میزنی تو که خودت در تنبلی دست همه را از پشت  
 بسته ای و همیشه گل پرنده را بخاطر اینکه دنبال باغ گل سرخی می‌گردد مسخره می‌کنی  
 تپلی گفت میدانی تازگیها متوجه شده‌ام که وقتی برای دیگران کاری می‌کنی لذت  
 بیشتر است حتی وقتی کفش دوز را نصیحت می‌کنم احساس راحتی می‌کنم گفتم اما  
 اشتباه نشود اگر خود ما هر چه را می‌گوئیم با عمل کردن هم ثابت کنیم تأثیر حرفمان  
 دو برابر می‌شود ما که بهائی هستیم باید همیشه سعی کنیم به دستورات حضرت  
 بهاء الله خوب عمل کنیم مثلاً وقتی فرموده‌اند با همه مهربان باشید کسی را مسخره  
 نکنید . بهمه کمک کنید این‌ها را هر روز یاد خودمان بیاوریم و از همه مهمتر این  
 باشد که کاری به کار کسی نداشته باشیم یعنی نگوئیم تو چرا دروغ می‌گوئی یا  
 چرا کار نمی‌کنی بلکه با دروغ نگفتن و با خوشحالی کار کردن بدون هیچ حرفی  
 نصیحت کرده باشیم . ما داشتیم فراموش میکردیم که ممکن است کفش دوز  
 هزار و یک کار خوب بکند که ما نمی‌دانیم و یک کار بد که ما میدانیم . مهم این است  
 که خودمان کار خوب بکنیم .

با امید دیدار  
 ورقا

---

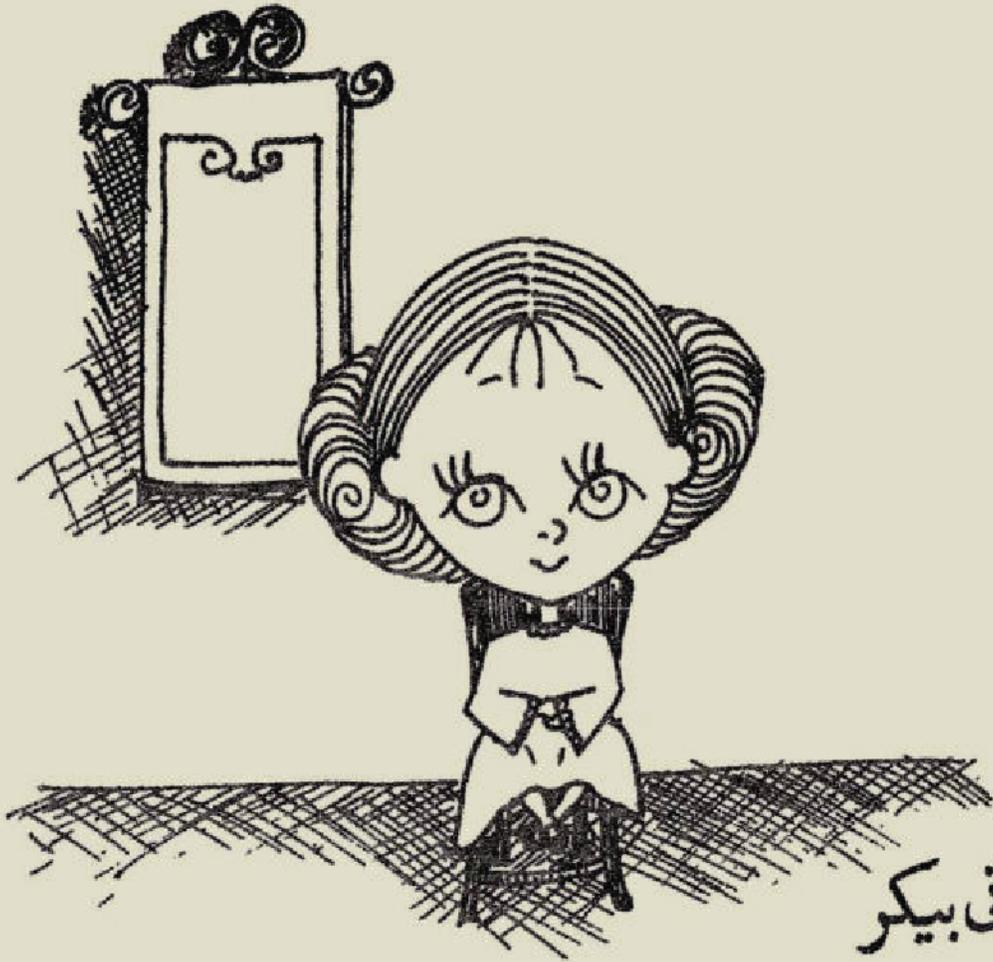
آدرس: صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فریبرزه‌ها



## خانه شادی

در یکی از روزهای اوایل سال ۱۹۱۴ زائرین در حیفاً بحضور حضرت عبدالبهاء مشرف بودند و هیکل مبارک در حال قدم زدن لوحی را دیکته می فرمودند . در همین لحظه دو مرد عرب که با هم سابقه دشمنی داشتند بطور اتفاق در فاصله کوتاهی وارد شدند . هیکل مبارک به محض ورود ایشان شروع به تعریف داستان نشاط آوری فرمودند بطوریکه همه را به خنده واداشتند بعد فرمودند این منزل خانه صلح و خوشحالی و شادی و صفا است و کسی نباید با کدورت از اینجا خارج شود . آنگاه اطاق را ترک فرمودند برای مدت کوتاهی آنها را تنها گذاشتند و در موقع مراجعت ظرفی پراز شیرینی و دو دستمال ابریشمی برای هر یک از آنها آوردند این دستمالها نشانه آشتی و دوستی دوباره آن دو بود . آنها بهم نگاه کردند و گفتند که این خواست خدا بود که هر دو نفر ما با هم بحضور مبارک وارد شویم و این باعث آشتی و دوستی ما بشود . آن روز با قلبی شاد از حضور حضرت عبدالبهاء مرخص شدند در حالی که دیگر هیچ کدورتی در دلشان باقی نمانده بود .

اقتباس شهردار ( اشرف ) از کتاب عبدالبهاء نوشته آقای بالیوزی



## دروتی بیکر

این داستانی است حقیقی و قشنگ درباره یک دختر حساس که توانست در کودکی حضرت عبدالبهار از یارت کند .

دروتی دختری زیبا و باهوش بود ، مادر بزرگی داشت که او را خیلی دوست میداشت . مادر بزرگ تعالیم دینت بهائی را به او یاد داده بود و به او گفته بود که این دین برای وحدت عالم انسانی به وجود آمده است .

یک روز خبر آمد که حضرت عبدالبهاء در نیویورک تشریف دارند و کسانی که می خواهند می توانند ایشان را زیارت کنند . مادر بزرگ دروتی به او قول داد که او را نزد ایشان ببرد . دروتی کوچک از این موضوع خیلی خوشحال بود و روز شمار می کرد . بالاخره

آن روز خیلی مهم رسید دروقی با مادر بزرگش به حضور حضرت عبدالبهاء رفتند  
وقتی دروقی وارد اطاق شد دید که هیکل مبارک مشغول صحبت می باشد  
و عده زیادی دور ایشان نشسته اند . دروقی چون بسیار خجالتی بود می ترسید که بیای  
از او سئوالی بکند ولی حضرت عبدالبهاء بایک نگاه فکر دروقی را خواندند و تا آخر  
نطقشان از او سئوالی نکردند و دروقی کم کم آرام و راحت شد . و از آن روز به بعد  
فکر و ذکرش فقط درباره ملاقات با حضرت عبدالبهاء بود .

یک روز تصمیم گرفت نامه ای برای ایشان بنویسد . و علاقه اش را ابراز کند و  
و آرزویش را که خدمت به امر بهائی بود به ایشان بگوید .

حضرت عبدالبهاء به کاغذ دروقی جواب دارند و نوشتند که همیشه برای دروقی  
دعا و مناجات خواهند کرد .

یک روز حضرت عبدالبهاء مادر بزرگ دروقی را احضار کردند و به ایشان فرمودند  
دروقی را مثل دختر خودشان دوست دارند . و این بزرگترین خوشحالی برای دروقی بود  
دروقی بزرگ شد و تحصیلاتش را تمام کرد و همیشه شاگرد نمونه بود .

زندگیش پر شور و هیجان بود به بیشتر نقاط دنیا مسافرت کرد . تمام امریکتا را گشت  
به امریکای جنوبی که سرزمینی دور از ما و پراز آدمهای مهربان است سفر کرد .  
به اروپا هم رفت و همینطور هم به هند وستان .

در این سفرها او راجع به حضرت بهاء الله و دیانت بهائی صحبت می کرد . و در  
همه جا عشق خود را به بشریت نشان میداد . همه او را مثل یک مادر مهربان

دوست می داشتند .

او که در کودکی دختری خجالتی بود حالا زن پرجراتی شده بود .

دعای حضرت عبدالبهاء به او قوت قلب داده بود و او توانست که خدمات

زیادی به امر بکند .

و در سال ۱۹۵۲ یعنی ۲۰ سال پیش حضرت ولی امرالله ایشان را به مقام ایادی

امرالله انتخاب فرمودند و شما میدانید که این بزرگترین افتخارها است .

اقتباس از کتاب عالم بهائی جلد ۱۲

شهره راسخ ( اشرف )



## داستان اسلام

با آنکه مردم عربستان بیشتر بت پرست بودند ولی اجداد حضرت محمد همگی خدای یگانه را می پرستیدند . و مانند دیگر مردم به پرستش چوبها و سنگ ها نمی پرداختند .

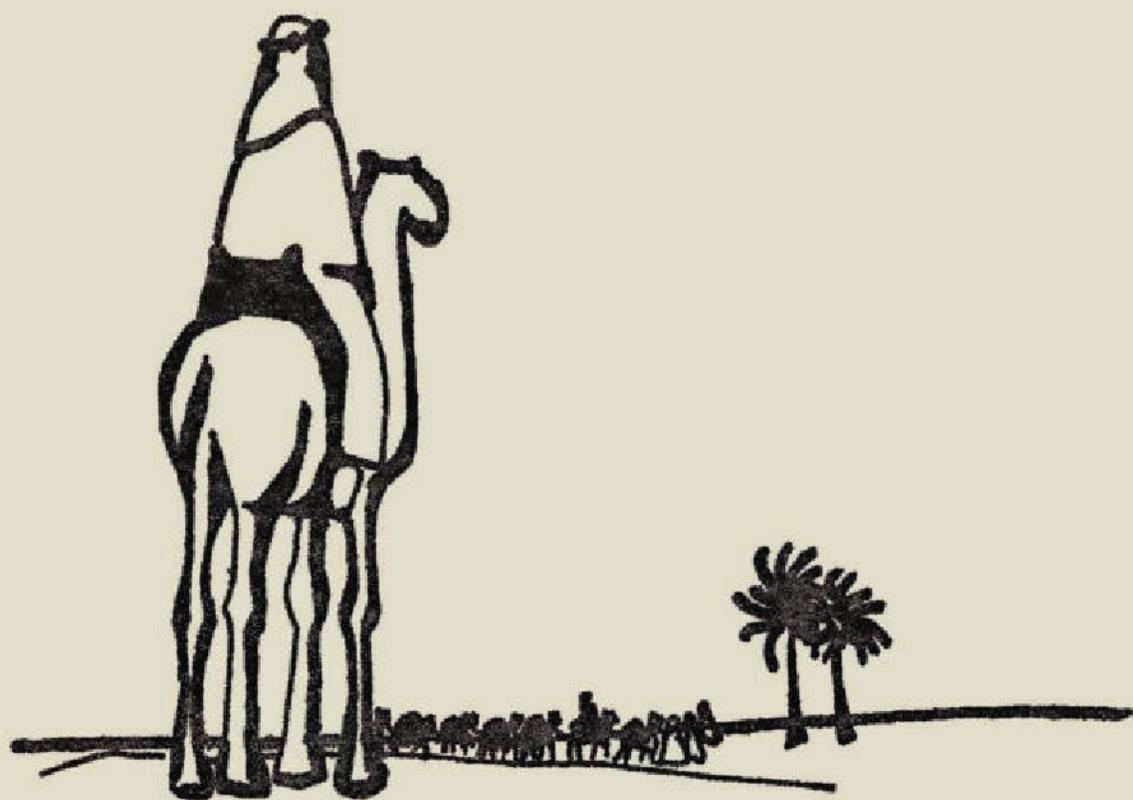
وقتی حضرت محمد به دنیا آمد پدرش از دنیا رفته بود و چون مادرش « آمنه » نیز شیرزیاد نداشت او را به زنی به نام « حلیمه » سپردند تا به او شیر بدهد .

حلیمه حضرت محمد را با خود به خارج از مکه برد و در میان خانواده خود بزرگ کرد پس از پنج سال دوری خانواده ، حضرت محمد به مکه برگشت و هنوز ۶ ساله بود که مادرش از دنیا رفت و سرپرستی محمد کوچک به پدر بزرگش عبدالمطلب واگذار شد اما هنگامی که محمد ۸ ساله بود پدر بزرگش را نیز از دست داد عمویش « ابوطالب » سرپرستی او را بعهده گرفت محمد مدتی به چوپانی گوسفندان مردم مکه مشغول بود اما با عمویش به تجارت پرداخت و همراهِ با او به شام و دیگر جاها سفر کرد .

او در تمام مکه به امانت داری و خوبی و زرنگی معروف بود هیچکس از او سخنی  
 دروغ نشنیده و هیچکس از او اذیت و آزار ندیده بود حضرت محمد در ۲۵ سالگی با زنی  
 به نام خدیجه که از زنان پولدار و معروف مکه بود ازدواج کرد. خدیجه محمد با  
 بخاطر پاکي و امانت داری او انتخاب کرده بود. هرگاه محمد از کار آسوده می شد  
 بطرف کوهی که «حرا» نام داشت می رفت. کوه حرا در شمال مکه واقع شده و  
 تخته سنگهای سیاهی آنرا پوشانده است در بالای این کوه غاری قرار دارد که  
 ارتفاع آن باندازه قد یک مرد بزرگ است، قسمتی از داخل غار با نور خورشید  
 روشن می شود و قسمتهای دیگر آن همیشه تاریک است، محمد تمام ماه «رمضان»  
 را در این غار به سومی بود و در غیر ماه رمضان نیز گاه و بیگاه به آنجا می رفت او در  
 آن سکوت و تنهایی دور از مردم به خدا و بزرگی خدا فکری کرد و از اینکه مردم در  
 گمراهی بودند غصه می خورد و ناراحت می شد و همیشه در این فکر بود که آنها را بجا  
 دهد و راهنمایی کند تا اینکه در یکی از روزهای ماه «رجب» ناگهان فوری بدل  
 محمد تابید و احساس کرد خداوند وظیفه بزرگی به گردن او نهاده است.



میدانید بچه ها خداوند به حضرت محمد مأموریت داده بود تا کاری را قبل از او  
حضرت موسی و حضرت مسیح شروع کرده بودند ادامه دهد این کار نشان دادن  
خوبی و محبت و نجات دادن مردم از چنگال خودخواهی ها و بدیهایشان بود.  
بله حضرت محمد وظیفه بسیار سنگینی را بعهده گرفت میبایستی همه عربستان از نادانی  
و جهالت نجات یابند و خداوند بزرگ را بشناسند و عبادت کنند میبایستی همه ی کورا  
دوست بدارند و با هم برادر باشند . شما فکرمی کنید این کار با این سادگی ها عملی می شد  
نه ..... داستانها و حوادث زیادی در پیش بود.





## دنیارابشناسیم « وطن من یونان »

(ترجمه سه‌نی مظلومیان)  
دوست کوچولوی دردنا

اسم من جیسون است و ۹ سال دارم . نام خواهرم هلن و نام برادرم نیکولاس می‌باشد  
ما خا نواده فقیری هستیم ولی همیشه خوشحالیم . در آتن زندگی می‌کنیم . آتن پایتخت  
یونان است . در یونان و جزایر متعدد آن خرابه‌های بسیاری از قبیل پرستشگاه‌های  
مرمر و قصرهای زیبا موجود است . بیشترین خرابه‌ها قبل از تولد حضرت مسیح  
بسیار زیبا و باشکوه بوده است . عدهٔ بیشماری از مردم جهان تعطیلات خودشان  
در یونان با دیدن این آثار تاریخی اعجاب آور می‌گذرانند . اگرچه اغلب خرابه‌ها  
میل دارند که قطعات کوچکی از مرمرهای این خرابه‌ها را به سرزمین خودشان ببرند  
ولی چون دولت یونان این اجازه را به آنان نمی‌دهد نمی‌توانند این کار را بکنند

برادر نیکولاس ۱۶ سال دارد. در بهار و تابستان وقتش را به خرده فروشی می‌گذرانند  
یک روز با دکنک‌های خوش رنگ و زیبا و روز دیگر نان و شیرینی و کیک مربائی  
می‌فروشد. پدرم را منده تا کسی است. کارش نشان دادن مناظر زیبا و تماشائی  
و آثار خوابه‌های تاریخی آتن و شهرهای دیگر یونان به علاقه مندان و توریست‌ها  
است او اطلاعات بسیاری درباره تاریخ کشورمان یونان دارد.

خانه سفید ما در خیابان باریکی که همه خانه‌هایش قدیمی و مغازه‌هایش کوچک است  
قرار دارد. به مجردیکه مادرم صدای زنگوله‌ها و سُم آسبهارا می‌شنود به درون  
می‌آید. زیر می‌داند که این صداها از گاری مردی است که هر روز میوه و سبزیجات  
تازه را در گاری زیبا و رنگ برنگش برای فروش به شهر می‌آورد. او همه چیز را  
با ترازوی برنجی قشنگش می‌کشد. این مرد اسبش را با منگوله‌های رنگی و در  
طلائی زینت داده است.

در بهار هوای یونان بسیار عالی است. آسمان آبی و هوا فرح بخش است و  
زمین پر از گل‌های رنگارنگ می‌باشد. ما علاقه مندیم که همه مردم دنیا گل‌ها  
کشورمان را بشناسند به همین علت است که عکس گل‌های زیبایمان را روی  
تمبرها چاپ می‌کنیم. در تابستان هوا بسیار گرم است. بطوری که همه گل‌ها  
و گیاهان را می‌سوزاند اما زمستان آتن سرد می‌باشد و بعضی اوقات برف می‌بارد  
بلندترین نقطه شهر آتن اکروپولیس نامیده می‌شود و همان جایی است که معبد  
خدایان یونانی بوده است. ولی خانه مادریکی از کوچه‌های پائین شهر قرار دارد.



عمومی من ماهیگیر است و دریکی  
 از بنا در نزدیک آتن زندگی می کند  
 او چراغ های دریائی قشنگی بر روی  
 قایقش نصب کرده است تا در تاریکی  
 شب هم بتواند به کار خود ادامه دهد  
 سال گذشته در تعطیلات عید پاک  
 که یکی از تعطیلات مذهبی مسیحیان  
 است ، عمومی ما را برای شرکت

در این جشن به جزیره می کونوس برد این جزیره در زیر نور چراغها بسیار زیبا  
 مثل اینکه خانه های سفید و قایقها را در یک ردیف چیده اند . هر یک از ما شمع  
 روشن و تخم مرغ رنگ کرده ای با خود همراه داشتیم . هنگام نیم شب کشیش سه ضربه  
 به در کلیسای کوچک جزیره نواخت . وقتی که در کلیسا باز شد آرام زمزمه کرده که :  
 ( مسیح به آسمان رفت ) و سپس زنگها بصدادر آمدند ، آتش بازی شروع شد  
 و همه شروع به خواندن سرودهای مذهبی نمودند . نزدیکی های صبح بتره ای را  
 کباب کردند و غذای خوبی خوردیم . کیک عید پاک با تخم مرغ های قرمز زینت یافته  
 و بسیار زیبا بود .

عمومی دوستی دارد که شغلش شکار یک نوع ماهی به نام کاتل است این ماهی  
 در موقع احساس خطر ماده سیاه رنگی در اطرافش می پراکند و از این جهت شبیه

اختاپوس می باشد .

اسم دخترخاله ام پنه لوبه است . او دریده زندگی می کند . وقتی که فصل زیتون می شود ، در جمع کردن زیتون ها به مادرش کمک می کند . روغن زیتونی که دریده ما تهیه می گردد به تمام جهان فرستاده می شود . در یونان میوه هائی از قبیل پرتقال ، لیمو و انجیر بعمل می آید و توتون نیز کشت می شود .

ماهنگی نمایش سایه ای را دوست داریم . این نمایش مانند خیمه شب بازی است . کارگردان نمایش در پشت پرده می ایستد و نور از پشت سر به او می تابد و آدمکهای کاغذی خود را در پشت پرده سفید رنگ بحرکت در می آورد . مادر طرف دیگر پرده می نشینیم و به تصویرهای عجیب و خنده داری با آدمکهای کاغذی ترتیب داد نگاه می کنیم . این عروسک ها گاهی به شکل خدایان و قهرمانان یونان نشان داده می شوند و زمانی به صورت هیولاها و دلقکها بروی پرده می آیند .

از این طرف پرده که ما نشسته ایم کارگردان

دیدنی شود و فقط سایه هارای توانیم ببینیم

در تابستان مادرست داریم زیر درخت چنار <sup>ن</sup> <sub>لیا</sub> <sup>ن</sup>

بنشینیم و شهر را از دور تماشا کنیم . از لابلای

درختها و خانه ها قلعه زیبای تپه ای که در <sup>سط</sup>

شهر آتن قرار دارد و خانه ها و باغها دورادور <sup>شرا</sup>

گرفته اند بجنوبی دیده می شود .





## تابستان - قسمت دوم

زمستانها قطر برفها در سرزمین مردمان خیلی زیادی شد و روز و شب هوا تاریک بود. نوکا و ناجا فکرمی کردند که خورشید در زمستان می میرد و در بهار دوباره بدنیا می آید. گرچه هوا همه زمستان کاملاً تاریک نبود ولی ستاره ها در آسمان چشمک می زدند و اغلب ماه بزرگ در آسمان می درخشید.

نوکا و ناجا فکرمی کردند که مردی در ماه زندگی می کند و صاحب حیوانات وحشی زیادی است. این حیوانات سفید رنگ هستند و خالهای بزرگی در روی بدنشان دارند و انسان هم هرگز نمی تواند آنها را شکار کند.

نوکا و ناجا سورتیه کوچکی داشتند که سگشان آنرا می کشید. اگرچه آنها برف باز بوی خیلی دوست داشتند ولی همیشه منتظر آمدن بهار بودند تا خورشید دوباره بدرخشد.

و همه جا را روشنی و گرمی دهد.

سراپتام بهار رسید برف ها آب شدند گیاهان و حیوانات بیدار شدند و دسته پرندهگان که از جنوب آمده بودند آسمان را پر کردند مردم بهار را درخوشان حس می کردند و برای مسافرت تا بستان خود آماده می شدند.

وقتی تا بستان آمد یخ ها شکستند مردم از اینکه می دیدند زیر یخ ها هنوز آب آبی رنگ جریان دارد خوشحال بودند. بچه ها روی تکه یخ هایی که روی آب شناور بودند بازی می کردند. البته کار خطرناکی بود ولی آنها نمی ترسیدند. آنها در رویای دریا نوردی و مسافرت به میان اقیانوس ها فرورفته بودند.

در یک روز تا بستان مسافت زیادی را روی آن تکه یخ ها پیش رفتند احساس می کردند که آزاد و سبک بال شده اند. آنها از یک یخ به یخ دیگری پریدند مقدار زیادی که دور شده بودند ناگهان متوجه شدند دیگر نزدیکشان تکه یخی نیست و فقط دریا می آبی هست و بس.

دو تا سنگ ماهی روی تکه یخی لمیده بودند و خوشحال از زنده بودنشان چرت می زدند بچه ها دورتر و دورتر شدند و بزودی زمان را گم کردند تا بستان همه دنیا را پر کرده بود. شب فرا رسید فرکا و نجا فهمیدند که نمی دانند کجا هستند. آنها کاملاً تنها بودند چطور می توانستند دوباره به خانه شان بازگردند؟ هیچکس به فریاد کمکشان جواب نمی داد فقط مرغهای ماهیخوار به آنها پاسخ می دادند گویی به حال آن دو بچه می خندیدند. سنگ های آبی به نظر چاق و خوش اخلاق می آمدند ولی آنها نمی توانستند بفهمند که چه اتفاقی افتاده است چون به این

دنیاى یخى ائش گرفته بودند.

خورشید که به رنگ قرمزى درآمده بود در پشت کوهى مخفى شد و بزودى شب فرا رسید. نوکا و نا جا دیگر جرأت داد و فریاد کردند داشتند چون يك سگ آبى بزرگ روى يك بىخ در نزدیکی آنها مشغول غرش بود و با آن بادی که در دماغش انداخته بود حساس و حشمتناك بنظر مى رسید. بچه ها به خودشان دلدارى میدادند که این غرش ها فقط عادت سگ های آبى است. وقتى صبح شد نوکا و نا جا گرسنه بودند ناگهان متوجه جزیره اى شدند که مرغآبى های وحشى در آن زندگى مى کردند. نا جا گفت «يك لانه آنجا آ من دو تا از تخم مرغهايش را بر میدارم. ولى بعضى اينکه دستش را دراز کرد یکی از پرنده ها که

صاحب تخم بوده

طرفش آمد و با قار

قار خود او را سر-

زنش کرد. او مجبور

شد و انور کند

که فقط مى خواهد

تخم مرغها را نگاه



کند. سرانجام دوباره سوار تکه یخشان شدند و روى دریا براه افتادند. نا جا گفت «کاش مى توانستم یکی از کوه های پرندگان را پیدا کنم» معلوم نیست باد یا جریان آب کدام يك آرزوى او را شنیدند چون چیزى نگذشت که به يك کوه که از وسط آب بیرون آمده بود رسیدند از آن بالا رفتند و شروع به جمع آردن

تخم پرندگان کردند . عاقبت چیزی برای خوردن پیدا کرده بودند .  
 پرنده ها در بالای کوه زندگی می کردند و تعداد آنها از هزار هزارها هم بیشتر بود  
 مرغهای ماهیخوار و پنگوئن ها انواع خیلی زیادی در آنجا خانه داشتند و وقتی  
 همگی با هم پرواز می کردند درست مثل این بود که ابر بزرگی آسمان را پوشانده  
 باشد .

یک مرغ ماهیخوار کنار آب ایستاده بود و با پرهایش آب را تکان می داد تا  
 ماهی بگیرد بعضی ها هم برای ماهیگیری در آب شیرجه می رفتند و از بالهایشان  
 بجای پارو استفاده می کردند . پنگوئن ها بالهایشان را برای شکافتن هوا  
 بکار می بردند قیافه آنها در موقع پرواز خیلی خنده دار بود .

حالا نوک و ناچا خیلی چیزها برای خوردن داشتند و دوباره خوشحال بودند :

( نا تمام )

ترجمه گلنار صهبا ( رفیعی )



# فلاکوی قهرمان

نوشته (مالنا کوپ)



فلیپ کنار جاده ایستاده بود و به ابوی که از گرد و خاک روی جاده درست شده بود  
و هر لحظه نزدیک می شد نگاه می کرد. به زودی اتوبوس می رسید و پسر عموش «جولیو»  
از آن پیاده می شد.

فلیپ به الاغ کوچکش گفت «خوب فلاکو وقتش رسیده و نباید دست و پای خودمان را  
جلوی پسر عموی شیت شهری گم کنیم» فلاکو مثل اینکه حرف صاحبش را فهمیده  
باشد با سر اشاره ای کرد فلیپ هر لحظه هیجانزده تر می شد تا اینکه حرف صاحبش را فهمیده  
نگهداشت پیش خود فکر کرد «کاش مادرمزرا به پیش بازش نفرستاده بود.» ولی  
همین وقت «جولیو» از اتوبوس پیاده شد و با خوشحالی او را صدا کرد «فلیپ»

فلیپ اورا نگاه کرد . جولیو باخنده گفت « این چطور استقبال از پسر عمویت است که این همه راه را از شهر آمده ؟ فلیپ سلام کرد . « مسافرت چطور بود ؟ » جولیو جواب داد « خیلی بد بود تمام مردم با مرغ و جوجه و بزهایشان سوارا تو برس شده بودند ، تعجب کردم که چرا الاغ هایشان را نیاورده بودند » فلیپ پایش را روی خاک ها کوبید . جولیو پرسید « این همان الاغی است که برای تولدت هدیه گرفته ای ؟ چقدر لاغراست »

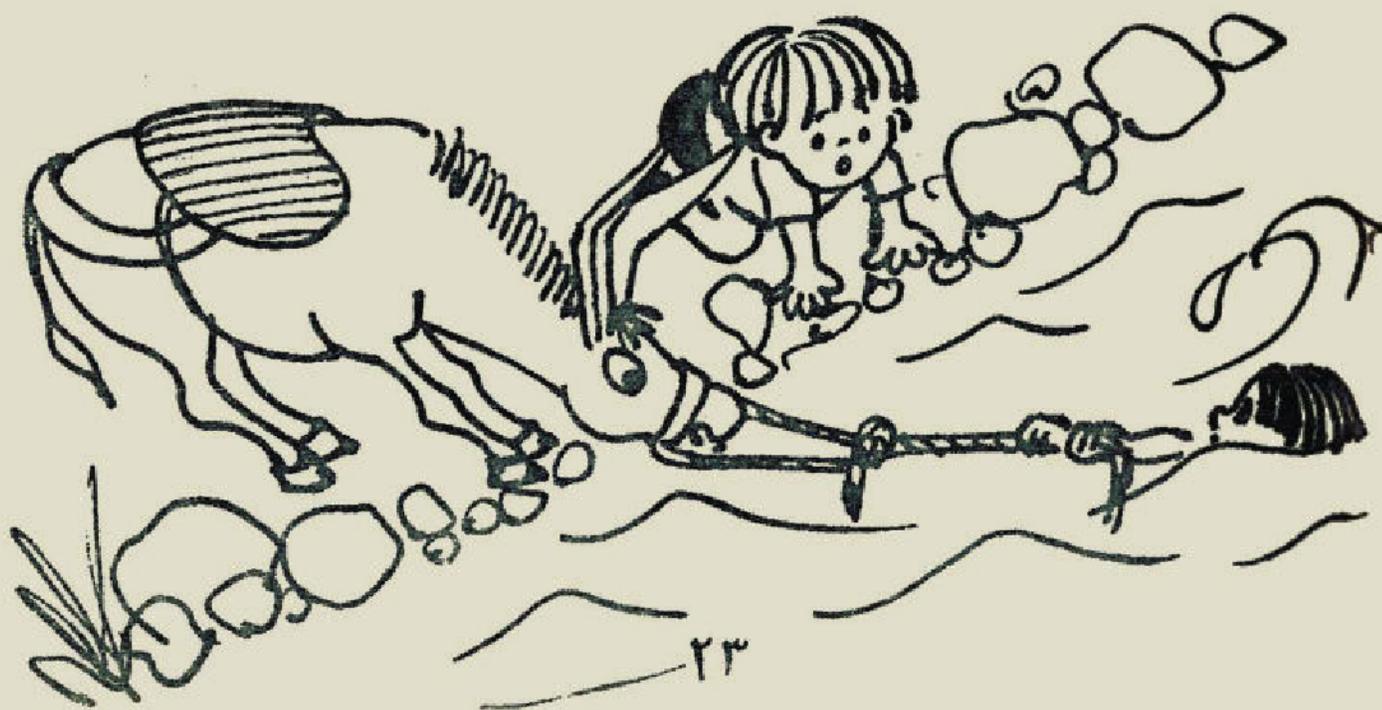
فلیپ بالحن غرغر گفت « برای همین هم اسمش را فلاکو گذاشته ام (فلاکو یعنی لاغر) جولیو گفت « اینکه از بس لاغراست نمی تواند راه برود بهتر بود برای تو هم مثل من دو چرخه می خریدند . فلیپ گفت : « دو چرخه درده زیاد بدر نمی خورد چون جاده های اینجا خوب نیست تازه فلاکو هم زیاد مردنی نیست من تا اینجا سوارش بودم و حالامی توانی تا ده سوارش بشوی .

جولیو با تمسخر گفت « من ؟ من سوار این خر مردنی بشوم ؟ من از الاغ خوشم نمی آید حتی اگر چاق و قوی هم باشد . بهر حال متشکرم »

فلیپ در حالی که سوار فلاکومی شد گفت « بسیار خوب ولی وقتی به رودخانه رسیدی عقیده ات عوض می شود آنجا دیگر پل ندارد » جولیو گفت « خوب اگر من سوار الاغت بشوم تو چطور از رودخانه می گذری ؟ » فلیپ جواب داد « من جای سنگهای ته رودخانه را میدانم . » جولیو پرسید رودخانه خیلی گوداست ؟

فلیپ جواب داد نه کم عمق است ولی بعضی جاها گودا لهایی عمیقی دارد

و سنگ ها هم لیز هستند . حالا تو مطمئنی که نمی خواهی سوار فلا کو بشوی ؟  
 جولیو گفت به تو که گفتم از الاغ خوشم نمی آید خودم می توانم از رودخانه بگذرم .  
 وقتی به رودخانه رسیدند جولیو کفش و جورابش را بیرون آورد و خودش را  
 به آب زد . فلیپ طنابی به گردن فلا کو گره کرد و یواش یواش دنبال جولیو داخل  
 رودخانه شد . وسط راه جولیو شروع به خود نمائی کرد . از روی سنگی به روی  
 سنگ دیگری پرید و می گفت « نگاه کن حتی یک قطره آب هم به من نریخت »  
 و در حالیکه به طرف فلیپ برگشته بود گفت ( تو الاغت را محکم نگهدار ) ولی درست  
 در همین موقع جولیو لیز خورد و در یکی از آن گودالهای عمیق افتاد . فلیپ شروع  
 کرد به خندیدن جولیو دستهایش را به شدت تکان میداد و فریاد میزد ( کمک  
 کمک من شنا بلد نیستم دارم غرق می شوم ) فلیپ سر طناب را برایش پرت کرد  
 ولی او آنقدر وحشت زده بود که طناب را ندید . فلا کو لب گودال عمیق ایستاد .  
 فلیپ همانطور که دوباره طناب را بطرف جولیو پرتاب می کرد فریاد زد



طناب را بگیر» طناب به سر جولینو خورد و او متوجه شد، دو دستی محکم  
 آنرا گرفت بعد فلاکو آنقدر عقب رفت تا جولینو را بجای کم عمق رودخانه کشید  
 فلیپ به پسر عمویش نگاه کرد. لباس تشنگش پاره شده بود تمام دگمه هایش  
 پریده بود موهایش درهم و شلوغ و پاهايش زخم بود و کفش هایش هم در رودخانه  
 ناپدید شده بودند فلیپ از او پرسید «حالای خواهی سوار فلاکو بشوی؟»  
 جولینو جواب داد فکرمی کنم امتحانش بد نباشد» وقتی به آن طرف رودخانه رسیدند  
 فلیپ گفت «حالا تو یاد می گیری که سوار الاغ من بشوی و وقتی که من به شهر  
 آمدم از تو دو چرخه سواری یاد خواهم گرفت»  
 جولینو گفت «حتماً ولی حالا فکرمی کنم که الاغ خیلی بهتر از دو چرخه است»  
 فلیپ گفت «و خیلی هم شیک تر» ولی جولینو نشنید چون او و فلاکو می قهرمان  
 خیلی جلو تر رفته بودند.

## شوخی

پلی : خداوندا !!! دست تلی چطور شده ؟  
 هلی : او دستش را در دهان يك اسب برده که ببیند چند تا دندان دارد  
 پلی : خوب اسب چکار کرده ؟  
 هلی : او هم دهانش را بسته که ببیند تلی چند تا انگشت دارد !!! ...

## «داستان حقیقی»

نامه ای به رئیس پست نیویورک «پرسید که به نام خدا نوشته شده بود  
رئیس پست نامه را برای رئیس جمهور فرستاد در آن نامه ، بچه کوچکی نوشته  
بود که «خدا یا من احتیاج به ۱۰۰ دلار پول دارم». رئیس جمهوری دلش برای او  
سوخت و ۵ دلار برای بچه به همان آدرس فرستاد . چندی بعد نامه <sup>بگری</sup> برگشت  
به نام خدا رسید که در آن طفل نوشته بود «خدا یا از این ببعده به آدرس خودم پول را  
بفرستید نه رئیس جمهوری چون او ۹۵ درصد مالیات بر میدارد!»

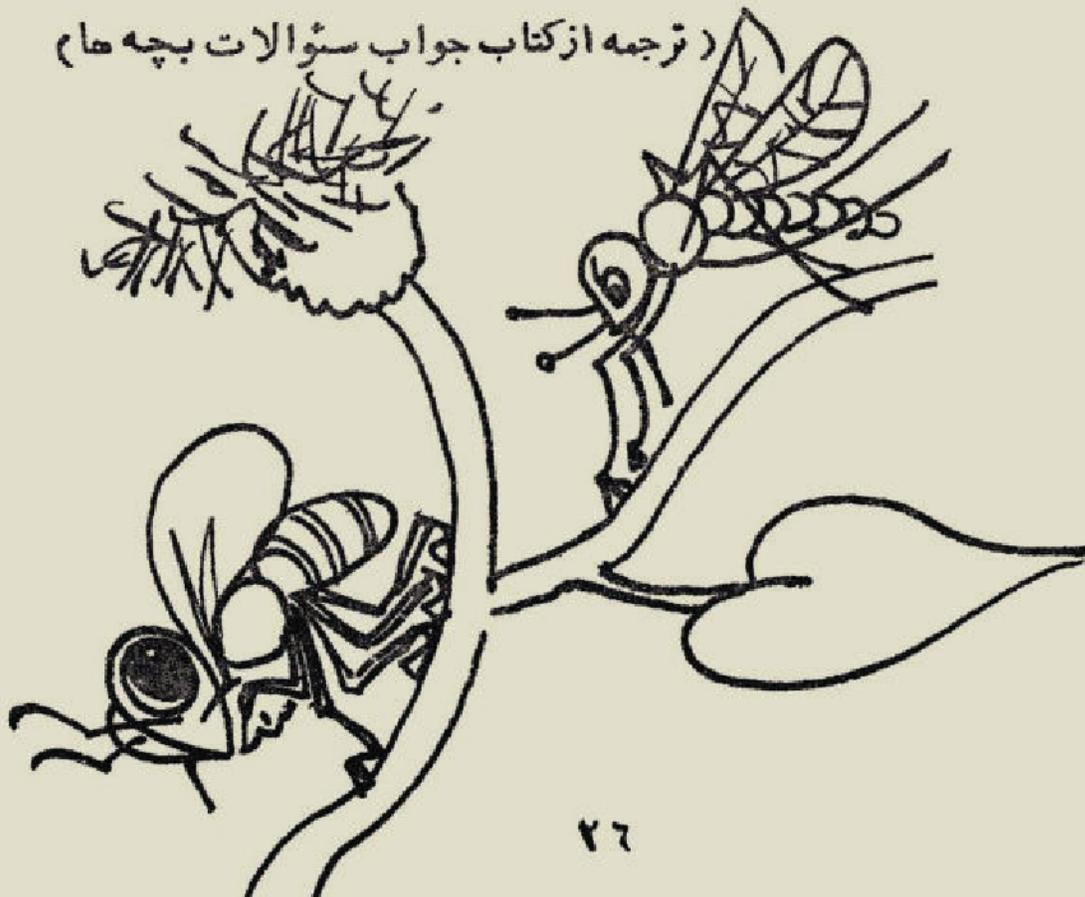
«شاهکار ارجمند»



## آیا حشرات استخوان دارند ؟

استخوانهای داخل بدن ما از ماده بسیار محکم و سفید رنگی درست شده که شباهت زیادی به سنگ دارد . اسم مجموعه این استخوانها اسکلت است و عضلات و ماهیچه های ما به آنها متصل شده اند حشرات هم اسکلت سختی دارند که توسط آن عضلاتشان را حفظ می کنند ولی عوض اینکه مانند اسکلت ما در داخل بدنشان باشد در قسمت خارجی بدنشان قرار گرفته ، مثل زرهی که جنگوها در موقع جنگ و نبردی پوشیدند . قسمت نرم بدنشان و یا همان <sup>هیچها</sup> ~~ها~~ در داخل این زره قرار گرفته و توسط آن پوسته محکم محافظت می شود این زره از ماده شیمیائی سختی تقریباً شبیه به ناخن ما ساخته شده .  
بنابراین با وجودیکه حشرات اسکلت دارند درحقیقت نمی توانیم بگوئیم استخوان دارند .

( ترجمه از کتاب جواب سئوالات بچه ها )

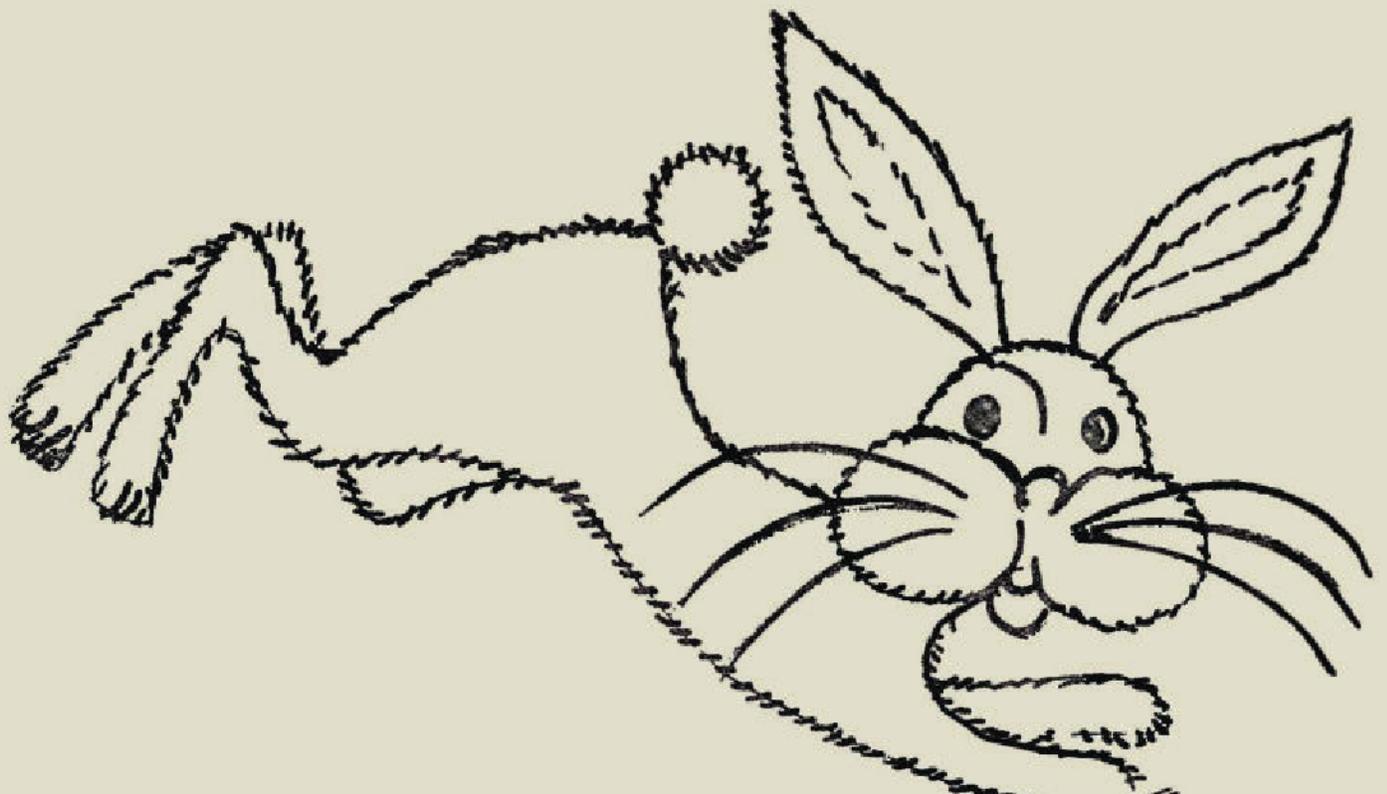




چینی‌های دانستند : چطور مهر درست کنند . چینی‌ها این نوع چاپ یعنی مهر را بیش از هزار سال قبل اختراع کردند . آنها لغات راروی یک قطعه چوب بزرگ می‌نوشتند بعد قسمت هائی که نوشته نداشت می‌بریدند تا نوشته برجسته شود . آن وقت با قلم موردی نوشته‌ها مرکب می‌مالیدند و بعد کاغذی راروی آن می‌گذاشتند و فشار می‌دادند . به این طریق چینی‌ها کتاب چاپ می‌کردند ، هم چنین آنها اولین ملتی بودند که در دنیا به چاپ اسکناس دست زدند .

امروز: مانقش‌های چاپی را روی کاغذ دیواری، کتاب، پرده، رومیزی، روغنی  
به وسیله دست و ماشین به وجود می‌آوریم. کتاب را با استفاده از حروف فلزی  
و دستگاه‌های مخصوص روی کاغذ چاپ می‌کنیم و به این طریق روزنامه و کتاب و  
مجله چاپ می‌شود. شما هم می‌توانید برای خودتان مهر درست کنید:

یک سیب زمینی خام را از وسط ببرید یک مثلث روی سطح صاف یکی از مقطع‌ها رسم کنید  
کمی از قسمت‌های بیرون مثلث را ببرید، تا مثلث برجسته شود حالا با قلم مو به مثلث  
مرکب بمالید و آن را روی کاغذ فشار دهید. باین ترتیب شما یک مهر ساخته‌اید  
و می‌توانید با فرم‌ها و رنگ‌های مختلف از این مهرها درست کنید. شاید با کمی دقت  
بتوانید مهرهایی با فرم گل و حتی اسم خودتان درست کنید اگر موفق شدید روی  
یک کاغذ مهر بزنید و برای من بفرستید خیلی خوشحال خواهم شد -

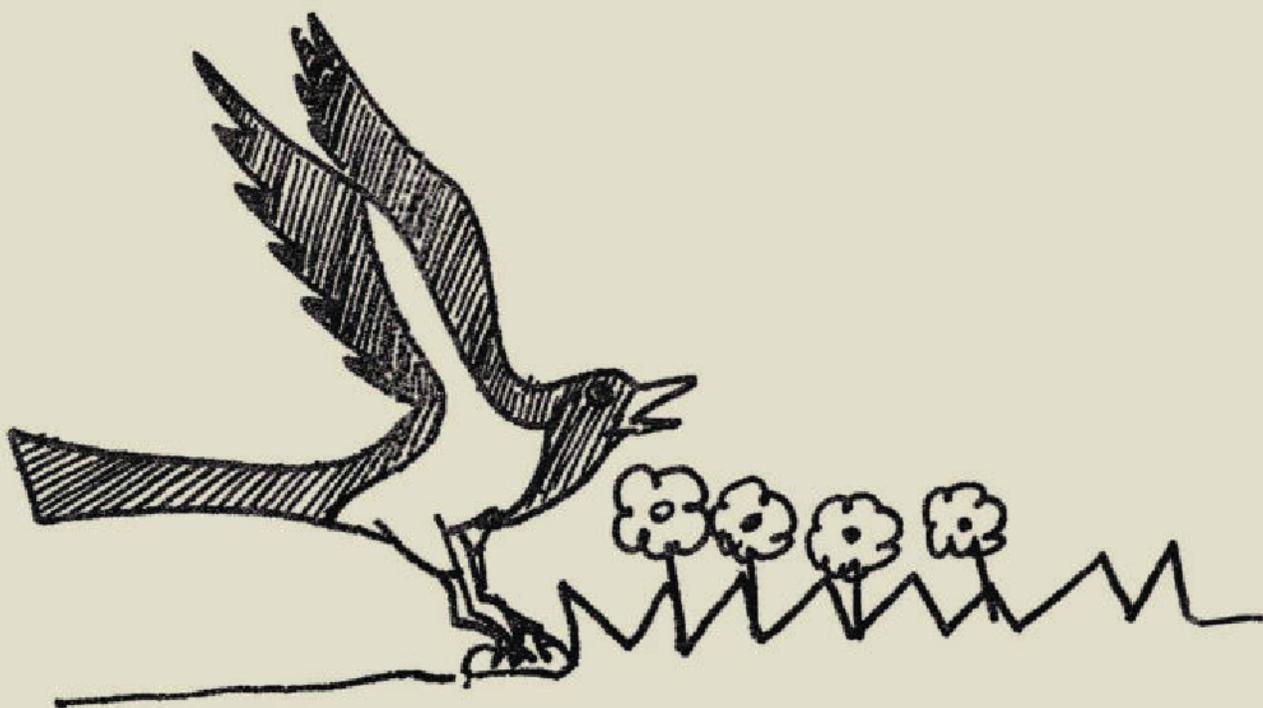


## خرگوش باغبان

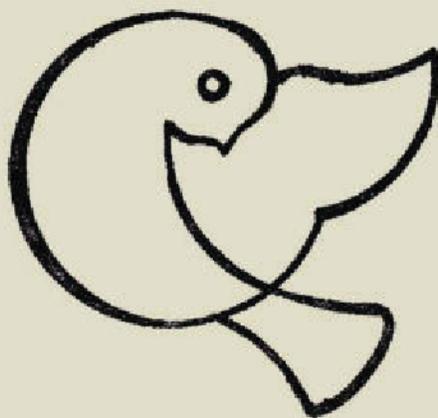
ترجمه بهروز جمشیدی ۱۲ ساله

خرگوش کوچکی بود که هیچوقت به اندازه ای که می خواست غذا گیر نمی آورد هر وقت باغی پرازکلم و هوپیج میدید بانوک پاتوی باغ میرفت ولی تایی آمد شکم خود را سیر کند یکی سر میرسید و او را از باغ بیرون می انداخت . خرگوش با خود می گفت : باغبانها همه خیس هستند و شروع می کورد به گویه کردن . و می گفت : اگر من باغی داشتم هیچوقت مردمان گوسنه را از باغ بیرون نمی کوردم . روزی کلاغی به او گفت : چرا یک باغ درست نمی کند . خرگوش گفت : فکر خوبی است . من یک باغ درست می کنم بعد زمین را کند صاف کورد و گل ها و سبزیجات کاشت ، و به آنها آب داد ، و هر روز که بلندی شد اول به سراغ باغش می رفت که ببیند خوراکیها به اندازه ای کافی بزرگ شده اند یا نه . آخر سر یک روز تمام گیاهانی را که کاشته بود آماده بودند . اما درست وسط آنها ، کلاغی گوسنه و سموری و مرغی در حال خوردن

گلها و سبزیجات بودند. خرگوش با حالتی عصبانی گفت: بیرون بروید! مرغ و سمور داشتند بیرون میرفتند ولی کلاغ که شد تر داشت گلها را می خورد. گفت: شما گفتید که اگر باغ داشتید گرسنه ها را بیرون نمی کردید. خرگوش گفت درست است، میگفتم. ولی حالای فهمم که باغبانی چه کارهائی دارد حالا برو بیرون و چنان با صدای بلندی این را گفت که کلاغ هم از خوردن دست کشید و گفت: ولی ما هم می توانیم کمک کنیم؟ من می توانم گل بکارم، مرغ گفت من هم به گلها آب میدهم. سمور گفت من هم می توانم علف های هرزه را بیرون بیاورم خرگوش فکری کرد و گفت در این صورت من شما را بیرون نمیکنم. برای اینکه باغ مال ما میشود. آنوقت نشستند تا باهم بیشتر آشنا شوند.



این صفحه مخصوص بچه‌هاییست که در نمایشگاه نقاشی ورقا شرکت کرده بودند



دوست خوبم .....

به نظرم کسانی که نقاشی‌های تشنگ ترا در نمایشگاه دوستان ورقا دیدند اگر بازم با علاقه و پشتکار کار کنی نقاش بسیار خوبی خواهی شد .



به همین دلیل این کارت آفرین  
مخصوص تو است وقتی نقاش  
بزرگی شدی یادت باشد من  
میدانستم تو میتوانی خیلی هنر  
مندی  
بشوی .

ورقا

## صفحه خوردتان

بچه‌های عزیز. دوستهای خوب. آنقدر خبرهای خوب برایتان دارم که نمیدانم از کجا شروع کنم. دیروز که نامه‌های تازه دوستان و رقاد از پروروی کردم، دیدم که خیلی از بچه‌ها، نقاشی‌های بزرگ فرستاده بودند. خیلی ناراحت شدم که چرا دوستان خوب. نقاشی‌های قشنگ را زودتر برای شرکت در نمایشگاه فرستاده اند چرا که در شماره‌ی قبل خواندید نمایشگاه تمام شده. فکرمی کم نقد ادب بسیار زیادی از بچه‌ها موفقی شده باشند نمایشگاه را شخصا ببینند. نمایشگاه خیلی خوب و قشنگی شده بود. تمام اطراف پراز نقاشی‌های قشنگ دوستان من بود. از سراسر کشور نقاشی رسیده بود. حتی چند نفر از دوستان مهاجر در نمایشگاه شرکت کرده بودند در عرض ۲۰ روز که نمایشگاه در باغ تزه دایر بود، هزارها نفر از مردم آمدند و نمایشگاه را تماشا کردند. عصرها محل نمایشگاه پراز بچه‌می شد. دوستهای خوبم جلوی نقاشی‌ها جمع می شدند راجع با آنها با هم صحبت می کردند، نقاشی‌ها را با انگشت به هم نشان میدادند و بحث می کردند، همه نقاشی‌ها آنقدر قشنگ بود که گاهی شبها که نمایشگاه می خواست تعطیل شود، هنوز بچه‌ها ایستاده بودند و تماشا می کردند خود من چندین بار سرتا سر نمایشگاه را تماشا کردم. همه‌ی نقاشی‌ها را بارها دیدم و اسم دوستهای خوبم را بخاطر سپردم. بعد اعلام کردم که روز ۱۹ خرداد ساعت ۱۰ بعد از ظهر جشن تقدیم جوایز برندگان نمایشگاه است. روز جمعه تمام دوستهای خوبم آمده بودند. محل نمایشگاه شلوغ بود جایزه‌ها همه روی میز چیده شده بودند دو چرخه، دستگا، پنخس فیلم، وسایل نقاشی و بسیاری جوایز دیگر. ساعت پنخس

جوایز رسید . اسم برنده ها خوانده می شود ، می آمدند و جایزه شان را می گرفتند و نفر بعدی . یکی از دوستانهای خوبم مرتب از برنده ها عکس می گرفت ، جشن خیلی گرم و خوبی بود . بچه ها ، آنقدر همه نقاشی ها قشنگ و خوب بودند که اگر می شد به همه جایزه میدادم . برای همین در مجله صفحه مخصوص تقدیرنامه برای بچه هایی که از نمایشگاه شرکت کرده اند چاپ کردم تا بیادگار از من همیشه برای خودشان نگاه دارند و تا آنجا که مقدور باشد بعضی نقاشی های قشنگ را به تدریج چاپ می کنم . روی جلد همین شماره یکی از آن نقاشی ها است . در ضمن بزودی عکسهای برندگان را در مجله چاپ می کنم که شما آنها را بشناسید . جوایز برندگان شهرستانی را هم به ترتیبی به دستشان خواهیم رساند . حالا از این به بعد هر کدام از دوستان عزیز که می خواهند نقاشی بفرستند به اندازه نقاشی های داخل مجله و برای چاپ در مجله بفرستند از همه ی دوستان عزیزم خواهش می کنم که این نکته را رعایت کنند که اگر خواستم نقاشی <sup>ها را</sup> در مجله چاپ کنم در چاراشکالی نشوم .

## دومین مسابقه بزرگ دوستان و رقا

خبر خوب دیگری که دارم . مسابقه تازه مجله است . بچه های عزیز ، مسابقه تازه ای برای شما در نظر گرفته ام که همه ی دوستانهای خوبم در سراسر دنیا می توانند در آن شرکت کنند ، و آن مسابقه نوشته های دوستان و رقا است . یعنی مسابقه ی قصه ها نوشته ها ، مقالات ، و هر اثر دیگری . مقالات راجع به هر مطلبی که دوست دارید یا در آن مطالعه کرده اید . فقط قصه ها و نوشته ها باید حتما از خودتان باشد . و از جانی اقتباس نشده باشد . سعی کنید قصه را با خط خوانا بنویسید قصه بزرگ و کوچک

فوق نمی کند. اگر هم از یک قصه یا واقعه ای تأثیر گرفته اید. حتماً بنویسید که از کجا بوده و حتماً سن خودتان را هم بنویسید حتی اسم مدرسه و سالی که در آن درس می خوانید. و از همه مهمتر آدرس تان را فراموش نکنید. می توانید مقالات، علمی، هنری، ادبی یا هر مقاله ای که دوست دارید بنویسید. مثلاً راجع به کتابی که خوانده اید و دوستش دارید. یا راجع به فیلمی که دیده اید و از آن خوشتان آمده. راجع به تابلوی نقاشی یا شهری که به آن سفر کرده اید و یاد استان و یا خاطره، مقاله های تحقیقی، از همه مهمتر داستان و مقالات امری. خلاصه هر مطلبی که دوست دارید. فقط مهم این است که خودتان نوشته باشید و از فکر خودتان باشد. قسمت دیگر مسابقه ترجمه است و برای کسانی که به زبان خارجی آشنا هستند. مثلاً از یک قصه مقاله، نوشته یا هر چیز دیگری که خوشتان می آید. آنرا ترجمه کنید و بفرستید حتماً ذکر کنید از کجا. از کدام کتاب و کدام نویسنده است. حتی بسیار بهتر است که اصل مقاله یا قصه را برایم بفرستید. اما اگر نشد حتماً ذکر کنید از کجا ترجمه کرده اید. و باز حتماً خودتان ترجمه کنید. از روزی که مجله چاپ شد منتظر آثار نا هستم. و همه را به دقت جمع می کنم. برای این مسابقه هم جوایز بسیار نفیسی در نظر گرفته ام که بعد اعلام خواهم کرد.

دوستان من، از تمام دنیای می توانید در این مسابقه شرکت کنید. به خصوص که حالا تعطیلات تابستان هم شروع شده و شما فرصت دارید که علاوه بر مرور در سه ایاتان و خواندن کتابهای خوب و استراحت برای من آثار تان را هم بنویسید و بفرستید.

خوب از همین الان منتظرم

از بهروز جمشیدی متشکرم و منتظرم همیشه آثارش را بر اینم بفرستند  
از شهناز صفرزادگان (بابل) و فیروزی میرانی (کرمان) خیلی متشکرم که شعرهای  
قشنگی راجع به ورقا گفته اند ولی دوباره از همه خواهش میکنم در مورد ورقا شعر  
نگویند و به این همه چیزهای قشنگ دنیا هم توجه داشته باشند .

راستی بچه ها ، در شماره ۱۴ مجله ورقا ، در صفحه چهارم اشتباهی رخ داده که  
می خواستم از شما معذرت بخواهم و آنرا اصلاح کنم . همه ما میدانیم که محل  
تولد حضرت بهاء الله طهران است و قسمتی از ایام کودکی را در مازندران  
گذرانده اند . بنا بر این آنجا را که نوشته شده ، مازندران محلی است که  
حضرت بهاء الله در آن دنیا آمده اند باید اصلاح کنید .

از فرهاد خضوعی و سایر دوستانم ، بیژن جهانپور از لطف آبار درگز <sup>ی</sup> <sub>حله</sub>  
گلشنی از طهران ، بشارت رفاهی از مرودشت ، مژده مقدم از شیراز ، و  
سما ، یگان از طهران تشکرمی کنم که مرا مورد لطف قرار داده اند .

این شوخی را سعید بصاری و شهریار صبری پور فرستاده اند :

معلم رو کرد به شاگرد و گفت :

بمن بگو اصول دین و مذهب چند تا است ؟

شاگرد پس از کمی مکث جواب داد :

پنج تا آقا

خوب بشمار ببینم - یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج .

این دوستان هم برای من نامه و داستان فرستاده اند .  
جمشید ممتازی از مرودشت ، فرامرزخان محمدی از طهران ، فیاض احمدزاده ، فریده  
گلپایگانی از طهران ، رؤیایرغی از شاهرود ، فریبا مقدم از آبادان . از آثار همه ی  
این دوستان استفاده خواهم کرد .

در ضمن دوستان بسیار زیادی نقاشی فرستاده اند . حمید آزادگان از طهران .  
امیدهدائی - فریبا مقدم از آبادان - نورالله بارتی از چاه بهار - لادن حقیقت جو  
از سنندج - ظهورالله و ویداصمعی از شاهی - فؤاد مهرآئین از قزوین - خسرو  
روشن از خرمشهر - شهناز صفرزادگان از بابل - شیرزاد جمالی از برازجان - الهام  
و امیلیا صادقی - و رؤیای تنهایی از اصفهان - پرنیان پرتوی و ارژنگ اخوان صفا و  
پریسا پرتوی از طهران - بهنام فلاح از مرودشت - ذبیح الله انوری از خاش - آزاد  
و آرمان و شیوا و مهشید آزادی و سوسن مقدم و الهام یزدانی از آبادان .  
در ضمن از دوستان عزیزم هیلدا عقیقیان (گورکان) و مهوش فردوسیان  
(نجف آباد) که در نمایشگاه نقاشی برنده جایزه شده اند تقاضا دارم فوراً آدرس  
دقیقشان را برایم بفرستند تا جایزه هایشان را پست کنم .

حالا از همه شما ما خدا حافظی میکنم امیدوارم تعطیلات تابستان خوب استراحت  
بکنید کتابهای خوب بخوانید و برای من از آثارتان بفرستید - منتظرم

# ورقا

مشرق الأفكار كاسيالا

